



شعری از آزاده فرهمند

فصل رستخیز

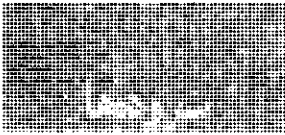
شعر زیر که به تازگی در مجموعه‌ای از آثار شاعران مهاجر ایرانی در امریکا چاپ شده و من آن را از انگلیسی به فارسی برگردانده‌ام، سروده‌ی خانم آزاده فرهمند است که در شانزده سالگی به امریکا مهاجرت می‌کند. در سال چهارم تحصیل در دانشکده‌ی مهندسی دانشگاه یوسی‌اِی (کالیفرنیا)، علوم را رها می‌کند و به فلسفه روی می‌آورد. اخیراً در رشته‌ی سینما فوق لیسانس گرفته و در حال حاضر مشغول تحصیل در دوره‌ی دکتری است. به فارسی و انگلیسی شعر و نثر می‌نویسد و تاکنون آثار زیادی در مجلات و جنگ‌های ادبی از او به چاپ رسیده است.

○ دکتر رضا پرهیزگار

هرگز همه‌می فصل تازه را
که آرام بر دروازه‌ی باغ قدیمی آرزوهایم
فرود آمده بود نشنیدم.

آن روز
مرا به گردش عصر گاهی بردی
و به من، در آنجا که تنها یاس می‌روید،
گل‌های ارکیده و آزالیا نشان دادی
آنگاه رؤیاهایم را باور کردی
و من از دل کاکتوس‌های پیر و درختان خشک
میوه‌های آلو و انگور به دامن کردم.
با شگفتی زیر لب پرسیدی:
«آیا این قورباغه همیشه اینجا بوده است؟»
و من به درخت نارنج اشاره کردم و گفتم:
«پسرکی که همیشه اینجا بازی می‌کرد کجا رفته ست؟»





و بدین سان آبی رؤیاهات به سبزی گرایید
و ثقلِ بال‌هایم به جانب پاهام،
که با نم خاک و درشتی سنگ‌ها الفت گرفته بودند سر فرود آورد.

بر فراز کوه‌ها اپراخانه‌ای مغرور جای دارد
که در آن طاوس‌ها به تماشا می‌نشینند
و سنجاب‌ها کف می‌زنند
در میان سرخ-دارهای تناور،
چهره‌ی مدور ماه فرمان می‌راند.
«به زنگار زمینی جنگل رشک می‌برد آیا یا همچون جوانی، آسمانی است
و در اوج کمال نقصان می‌گیرد؟»

در فرو دست،
شب کاهلانہ بر دامان پس از نیمروز یکشنبه،
که در خستگی یک روز شراب و کباب خمیازه می‌کشد،
فرو می‌افتد.
از آتش هنوز نیمه جانی مانده است
و من بوی به پایان رسیدن یک عصر کهنه را
در فضا می‌شنوم.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی

نوازش و نسیم شامگاه،
چهره‌ی پر کک مک پسری با رویاهای دور و دراز بلوغ،
مادر آخرین پک سیگارش را
به صورت ستارگان کنجکاو می‌دمد،
پدر در حسرت شکوه آسمان،
آرام، بر بافه‌های دود که در زمان عمودی به دام افتاده اند،
جنگ می‌زند.

«مامان! چه کسی ماه را این گونه گرد ساخته است؟»
آنگاه صدای در گاراژ، پرواز یک شانه به سر،
واقعیت ناگهان بلوط بنی تنها
و رهایی ناگزیر قطره‌ای شب‌نم.



«ستاره ی شامگاه به چه چیز آویخته است؟»
مرد با زهر خندی پیش راخاموش می کند
و زن بر می خیزد و به جانب کوه ها،
که مغرور و دور ایستاده اند،
به راه می افتد.

در کوهپایه پیرمردی مسکن دارد
که صبح ها گاوها را می دوشد، بعدازظهرها نی می زند،
و با لالایی زنجره ها به خواب می رود.
هر روز، پنجره ای تازه می سازد
با کرکره های یاد و پرده های نازکی که با سایه روشن
عشق رنگ آمیزی شده اند.

مسافران او را فندق و مربا تحفه می آورند
و او برایشان قصه می گوید از گذشته ی انقلابی اش
با آرزوهای کوچکی به اندازه ی سرپناهی کوچک و
بایسته
و امیدهایی ساده به گرمی نان تازه ای
که هر چاشت با چای می خورید.

ژوئیه گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

در فرودست رودخانه گل هایی می رویند کوچک و
ارغوانی رنگ: آنان را «شب های ایران» می نامند
و من در آن نزدیکی به دنبال رد مرغ مینا می گردم.
به یاد زنی جوان، که شبی به جستجوی
ستاره ی سحری از خانه بیرون رفت، دسته ای می چینی
و من، باز می گردم تا شیشه ای را که در آن، سال ها
مشتی آرزوی رنگین و چند پروانه ی خشک شده پنهان کرده بودم،
بر سنگ زنم.